

حکایت مردی که پس از مرگ حقه‌ای زر او بازمانده بود

حقه زر داشت مردی بی‌خبر
چون بمرد و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش به خواب
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود
موشی اندر گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال
کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهادم این جایگاه
من ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست
گفت هر دل را که مهر زر نخاست
صورتش اینست و در من می‌نگر
پند گیر و زر بیفکن ای پسر